

گفت:

— پس تو کمرت ضرب دیده بیم، ونمی توانی داماد بشوی. اگر بخواهی در آبادی خودمان جشن عروسی بگیری و به حجله زفاف بروی، شاید پیش بیاید که مثل مرحوم خانحسین، پدرخوانده‌ی همین توکل، آب کثافت به خوردت بدهند و پالان قجری روی پشتت بگذارند.

سیف الله نیش باز کرد:

— راستی تو بگو بشرو، تکلیف او چه می‌شود. اگر توکل قصد گرفتنش را داشت چرا این همه راه می‌آوردش کرمانشاه؟ مگر در همان ملایر عقد کن پیدا نمی‌شد که با گرفتن پنج تومان صیغه عقدش را بخواند. هان، این آدم برای دختر بیچاره چه نقشه‌ای کشیده. گفתי که او دیشب اینجا بود-امشب هم اینجا است. خودت می‌دانی که من به هیچ کس نخواهم گفت. در گاراژ چشم‌های درشت سیاهش چنان به من زل زده بود که انگار می‌گفت جوان بیا و مرا از دست این مرد نجات بده!

بشرو نمی‌دانست جوابش را چه بدهد. گفت:

— حالا که کاکا ذبیح خبر شده و اینجا آمده است، شاید بتواند راه چاره‌ای برای این کار پیدا کند. هرچه باشد او توی جمع ما هم‌آبادی‌های مانیزانی و جوزانی از همه عاقلتر و قابل اعتمادتر است.

جوی پهن و بی‌سرو صدای جلو آسیاب، در زیر پرتوهای زرین ماه که تازه داشت از لای شاخه‌های پربرگ درختان خود را می‌نمود و بالا می‌آمد می‌درخشید. و فراخنای گسترده‌ی این سوی سنگچین‌ها همچون روز روشن بود.

روز بعد، نوبت عاج دادن آسیاب بود که استاد تصور می آمد و سنگ را پائین می آورد. ابتدا چوب چغ چغ و ناودان وابسته به آن، یعنی کوجه را باز می کرد و کنار می گذاشت. چندتایچه رارویهم جلو سنگ می انداخت. ذره ذره به وسیله دم تیشه واهر می کوتاه که به آن میل می گفتند سنگ را هوا بر می کرد. گوی چوبینی را که به شکل استوانه بود زیرش می دواند و پس از آنکه به اندازه کافی به سمت جلو می آوردش، به کمک یک یا دو کارگر از عقب بلندش می کرد؛ روی نرد نگهش می داشت. و با احتیاط کامل به پشت می خواباندش. روی سنگ زیرین که داغی دلچسبی داشت دست می کشید و نقطه هائی را که می باید دقیق تر عاج بدهد مشخص می کرد. عاج دادن سنگ زیر همیشه مهم تر از سنگ رو بود و وقت بیشتری می برد.

دستکش چرمی که کف نداشت و فقط پشت دستش را می پوشاند به دست می کرد. عینک مخصوص دوره دار که نیم صورتش را می پوشاند، به چشم می زد و با حوصله پیرانه مشغول کارش می شد. هنگام تیشه زدن، علاوه بر ریزه های سنگ، پولک های سر سنجاقی برنده ای از دم تیشه که لقمه آبداده بود جدا می شد که اگر به جائی از بدن می خورد خون راه می افتاد. و بعد هم زیر پوست جاخوش می کرد که سال ها می ماند و همچون خال سیاهی از زیر پوست نمایان بود. چنانچه این ریزه ها به تخم چشم می خورد فوراً کور می کرد. بین آسیابان های شهر، هاشم سرابی، خوش قامت ترین و یکه بزن ترین مرد آبادی که در روزگار جوانی سرپرشوری داشت و آوازه اش غارتگران ایلات را در کنام خود زندانی کرده بود، یک چشمش

ز همین تراشه های دم تیشه به هنگام عاج دادن سنگ کور شده بود. تصور، مردی بود شصت ساله، با عینک ته استکانی کلفت روی چشم، لب های سیاه آویخته، قامت نیمه خمیده، و گردنی از آن خمیده تر. در راه بین شهر و سراب بالا، صبح ها می دیدندش دو تیشه لقمه شده را به ریسمانی بسته و روی شانه انداخته است. دست ها را به پشت گرفته و آرام در حال رفتن است. خشک گشاد شلوار و طرز راه رفتنش از دور می گفت که بیماری فتق داشت. عصرها، همان راه را با همان تیشه ها که دمشان رفته بود و می باید از نوبه آهنگری برده شوند، خسته تر و خمیده تر پائین می آمد. هر روز بیشتر از یک آسیاب نمی رفت. حتی اگر نزدیک هم بودند. و هر آسیاب که می رفت چنانچه پیش از ظهر کارش تمام می شد، می ماند، ناهارش را می خورد و آنگاه آهنگ بازگشت می کرد. ضمن کار، حرف نمی زد، و فقط اگر سوالی از او می شد جواب می داد. گاهی عینکش را برمی داشت. چند دقیقه ای دست از کار می کشید و ضمن اینکه سیگاری دود می کرد، یا لیوانی چای می نوشید، داستانی را که هفته یا هفته های پیشین، کارگر آسیاب از ماجرای زندگی خود یا دیگران برای او آغاز به گفتن کرده بود پیش می کشید. و میلی نشان می داد تا از سرنوآن را بشنود. بین صحبت وی پیوسته می گفت، ها، ها، که این طور. پس بگو. عجب، عجب! و از این نوع اظهار نظرهای تشویق انگیز.

امروز از آغاز صبح، بشرو گوشتش را توی قابلمه بار گذاشته بود که اینک مقارن رسیدن پیرمرد در ساعت ده، کاملاً حال آمده بود و می شد آتش زیرش را خاموش کرد.

پیش از آمدن تصور و افتاده شدن آب آسیاب، توکل با اینکه خسته و خمار بود و نیاز به استراحت طولانی و چند ساعت خواب داشت (شب نشینی دوستان تا اولین خروس خوان بامداد ادامه یافته بود) دم کاهدان، گل بهار را صدا زد. از خویشتن داری او که علی رغم بانگ ها جلونیامده و خود را به همآبادی ها نشان نداده بود ته دل خوشحال بود. چنانچه جلومی آمد و می دیدندش، ابداً نمی شد گفت که چه پیش می آمد، و جمع زن ندیده ی دوستان که هریک از جهتی و به نحوی خود را بروی صاحب حق می دانستند چه واکنش های عجیب و غریبی از

خود بروز می دادند. کومه پنبه در همسایگی منقل آتش، چه بسا فوراً شعله ور شود و همه چیز را پیرامون خود در کام نیستی بکشاند. یا درست برعکس، چه بسا که منقل به خاکستر بنشیند، و کوچکترین غباری چهره سفید همسایه اش را نیالاید.

زن بی نوا، چنانکه توکل دلش بروی سوخت، با اسباب و وسائلی از قبیل سطل و سرند و پیت حلبی جای نفت، و همچنین بیل و کلنگ و پالان کهنه الاغ، به دقت راه ورود به کاهدان را بسته بود. هنگامی که جلوروشنائی ظاهر شد، توکل از مشاهده چهره پرلک و پیس و چرکینش نتوانست پوزخند نزند. گفت:

— مثل زاغی دور لانه ات را پر کرده ای از تیغ و خار. توی زیرزمین خانه سارا به هوای مانده عادت کرده بودی اما نمی دانستم تا این حد. تا به حال هیچ کولی بیابان گردی را مثل توندیدم بودم. غبار آرد و کثافت، تمام تنت را گرفته. موهای سرت همچون پشم گوسفند وز کرده و از زیر روسری بیرون زده است؛ آنهم گوسفندی که تمام زمستان را توی آغل بوده و رنگ آفتاب را ندیده است. تا کی می توانی پشت این دیوار پنهان بمانی و هر کسی از در وارد می شود قلبت از ترس پائین بریزد که نکند متوجهت بشود. از دیشب حرفی نمی زنی که همه می دانستند اینجا هستی. همآبادی های ما بودند و جز کاکاذبیح هیچکدام زن نداشتند. جوان های از پشت کوه آمده ای که چون همیشه جز الاغ با چیزی سرو کار نداشته اند، زبان ادب و اخلاق را نمی فهمند و از این حرف ها بوئی نبرده اند.

پس از درنگی افزود:

— دیروز لابد یدی پسر گندوش را دیدی، و او هم چشمش به جمال توروشن شد؟

گل بهار، چادرش را تا کرده در گوشه ای توی کاهدان گذاشته بود... به جای پاسخ با اشاره ای او را به سوی پستوی ته راهرو خواند. آنجا چادر بزرگی را که روزگاری با آن از درخت توت می تکاندند و نیم بیشترش زیر کاهها بود به او نشان داد. پرسید:

— می خواستم بدانم این چادر که بعضی جاهایش را موش خورده و سوراخ کرده است به چه دردی خورد. آری، یدالله را دیدم. اما او مرا ندید. پیراهنی تنش بود که اگر نبود بهتر بود. بمیرم الهی، بچه بی مادر؛ کی گفته که او در این سن باید کار

نکند! روی شکم، زیر بغل ها و سرشانه اش به کلی پاره بود. اگر یک من ارزن وی سرش بریزند یک دانه اش زمین نمی آید. قصد دارم از این چادر تیکه ای برون بیاورم و برای او پیراهن بدوزم. اولین کار من این است که او را باخودم بستم بکنم.

با همه خودداری ها و امساک ها، در نگاه چشمان خوش حالتش هنگامی که رای دانستن جواب به وی می نگرست، سپاسی بود که مرد بیست و هشت ساله را گنج کرد. دقیقاً دلیلش را نمی دانست، ولی هرچه بود از شادمانی خاطر وی حکایت می گفت. شاید از این جهت که بهر حال شب پرتلاطمی را بی گزند از سرگذرانیده بود. و شاید نیز در گوشه ای از دلش وی را دوست می داشت و دنبال بهانه ای می گشت تا از آن پرده بردارد.

گوشه چادر را از دست او گرفت و رها کرد. گفت:

— نه، تو باید با من به شهر بیائی. همین دقیقه، پیش از آنکه برای عاج دادن سنگ بیایند. چطور بوی موش مرده حالت را بهم نمی زند؟ لانه سگ از این بستوی تاریک خیلی بهتر است. برو پشت آسیاب نظافتی بکن و آماده شو تا برویم. شب و روزی مهمانی در خانه بیگانه بس است. آبی که از زیر آسیاب بیرون می آید گرم است و می شود توی آن حمام کرد. حتی می توانم برای تو از شاخ و برگ درختان دیوار درست کنم که در پناه آن خودت را شستشو بدهی. مایل نیستم با این سرور و برویم به شهر. هر کس ببیند خیال می کند مثل گداهای معتاد اول شب، از توی شیره کش خانه آمده ای بیرون. به چشم خودت وضع را دیدی و آنچه را نباید بفهمی فهمیدی. سبب سرخ مگر برای دست چلاق است. به چه زبانی بگوید که مایل نیست اینجا باشی. نمی تواند، از عهده اش ساخته نیست. فرشته آسمان هم که باشی برای او دردسری. هر چیزی قاعده ای و حسابی دارد. تا زود است و ارباب از قضیه خبر نشده، جا خالی کن. به چشم خودت دیدی که او هنوز از دهانش بوی شیر می آید. از کودکی تا نوجوانی راهی نیست. اما از نوجوانی تا پختگی مردانه خیلی راه است.

هان، جواب بده. سری بالا کن. لبخندی بزن. موافقتی نشان بده. آخه تو که نیامده ای تا توی آسیاب بمانی. یا شاید فقط می خواهی مرا رنج بدهی. غباری

روی دلم بود که خیال می‌کردم تو آن را پاک خواهی کرد. اما بدترش کردی. بی تو، آن ته مانده آدمیتی را که فکر می‌کردم دارم نمی‌خواهم داشته باشم.

صدای سرفهٔ منصور که از راه می‌رسید و روی سکوی بیرون آسیاب می‌نشست تا خستگی در بکند، رشته کلام او را برید. نمی‌دانست دیگر چه بگوید یا چه بکند که میل بی جا و بی معنی ماندن رادر دل وی فرو بنشانند یا به مسیر دیگری بیندازد. زیر آن سقف و در قلمرو کار و مسئولیت فرد دیگری که رفاقت را به معنی لوطیان‌اش درک نکرده بود، او قادر نبود چنانکه باید از مکنونات قلب و مافی‌الضمیر خود که چیزی جز صمیمیت نمی‌شناخت پیش وی سخنی بگوید.

چنانچه فقط چند دقیقه احساسات بی پایه را کنار می‌گذاشت، عقل را بر اعمال خود حاکم می‌کرد، و از آسیاب بیرون می‌آمد، هنوز می‌توانست با او حرف بزند، و ایجاد رابطه‌ای کند. اگر کرمانشاه و آسیاب و بشرو را فراموش می‌کرد و حاضر می‌شد به ملایر، به مانیزان برگردد، همین جا و در همین شهر عقدش می‌کرد، و با گرفتن تذکره از کنسولگری انگلیس، همچنان که در طاق‌بستان به او گفته بود، به زیارت عتباتش می‌برد. و چه بسا که در آنجا با مراجعه به محله‌ها یا مهمان‌سراهای ایرانی نشین، نشانی از مادر و خواهرش که می‌گفتند در عراق اند به دست می‌آورد و با تجدید دیداری از آنان بار غمی را که پنهانی روی سینه‌اش بود برمی‌داشت.

بحثی نبود که آنجا در عراق، پیش همان مرجعی که می‌رفت تا پولهایش را حلال کند، وی نیز از گناهانش، اگر احیاناً به آن معنی‌ها گناهی کرده بود توبه می‌کرد. هرچه نبود او هفت سال نان کسی را خورده بود که عمده درآمدش از راه شرابکشی بود. سارا، همان سارائی که هنگام عمل آوردن شیره انگور به منظورهای حلال، دقیقاً توجه داشت که کفگیر از یک دیگ توی دیگ دیگر زده نشود، در گوشه دیگری از خانه‌اش خمره‌های سر پوشیده شراب داشت و مدعی بود که شرابهایش را دختران با کره باچوب درخت به بهم می‌زنند.

آیا می‌شد گفت که وی هیچ‌گونه دخالتی در این فقره از فعالیت آن زن نداشت و مطلقاً دامن خود را پاک نگاه داشته بود؟ آیا، آیا، به راستی، خب، کار است و می‌شود - حرکات او، نگاه پربار از اندیشه و سکوت سنگین همیشگی‌اش که همچون حصاری نفوذناپذیر می‌نمود، آیا نمی‌گفت که شاید گوهر دوشیزه گی‌اش

را از دست داده بود و شرم می کرد رازش را افشا نماید؟ شرم می کرد و در همان حال بیمناک بود شبی که به حجله زفاف می رفت چه جواب شوهرش را می داد. درست روی این اندیشه، اومی خواست دست روی مردی بگذارد با نجابت و آزرمی چنان دست نخورده، که اگر نان جورا به جای نان گندم جلوش می گذاشتند، با لذت می خورد و می گفت، به به از این کلوچه!

نالہ آسیاب کم و کم شد و بعد از لپ لپ ناهماهنگی که به خرخر شخص محتضر می مانست خوابید. غبارها فرو نشست و سکوت کش داری همه جا را فرا گرفت. بشرو تخته آب انداز را کشیده بود. توکل، با الهامی بدشکون، زائیده از سکوت و سکون، ناگهان احساس کرد که همه اندیشه هایش باطل، کوشش هایش عبث، و امیدهایش بیهوده بود. گل بهاری تفاوت تر از شب پیش، دوباره به پناهگاه خود خزیده و رونهان کرده بود. اگر بشرو جداً به او می گفت که نمی تواند توی آسیاب بماند و باید برود، به طور مسلم لجاج کود کانه را کنار می گذاشت و برای رفتن به شهر یا هر جا که پیش می آمد، تسلیم تصمیم وی می شد. بهر حال، واقعیت این بود که او دست زوری روی وی نداشت و چنانچه می خواست به خشونت متوسل بشود چه بسا که باعث جنجال و آبروریزی می شد و کار به جای باریک می کشید؛ غریبه ها خبر می شدند؛ پای پلیس به میان می آمد و ماجرا در مسیر دیگری می افتاد. در شهر بی در و دروازه ای چون کرمانشاه که سر هریگانه ای تویش باز بود، زن کم تجربه و جوانی مانند او، اگر پلیس شناس می شد فاتحه اش خوانده بود.

این اندیشه بیش از هر چیز مرد بیست و هشت ساله را درمانده می کرد. چون تصور او را توی آسیاب دیده بود، ناگزیر شد بماند و در پائین آوردن سنگ به وی کمک کند. بعد از آن، ترجیح داد برود و ساعت هائی تا پیرمرد کارش ادامه داشت، در هوای آزاد بیرون نفس بکشد. خلائی در وجودش بود که خفه اش می کرد. به اندیشیدن و دوباره یافتن خود نیاز داشت. در عشق و به طور کلی آنچه مهر محبت انسانی و عطوفت روی آن بود، چنانکه گذشته نشان داده بود، او مطلقاً اقبالی نداشت. بارها ضمن این آزمایش بدفرجام مرده و دوباره زنده شده بود. بوته زاری که تنها در آن خار و خشک یا علف های فلج کننده اعصاب می روئید. مانند آن

گل بی نام حاشیه باغ یا کشت زار، گیاه خودروی ناکامی که هیچ پروانه و زنبوری روی آن نمی نشست و خیلی زود یعنی پیش از آنکه تابستان فرا برسد از حشرت ناکامی فرومی مرد و می خشکید. عجباً که سه ماه بعد در فصل خزان، همین گیاه به گمان اینکه بخت نامیمونش چهره عوض کرده، دوباره با جوانه های تازه سر از زیر خاک درمی کرد و گل می داد. اما چه حاصل که زمانه همان بود که بود و پروانه ها و زنبورها نیز همان!

بهترین مکان برای نشخوار این اندیشه ها روی آب انداز بود. تق تق تیشه تصور که روی سنگ کار می کرد، از سرناوبه خوبی شنیده می شد. ولی او توجه نداشت. مانند ناله طبل بزرگ دسته موزیک، این صدا پنداشتی ناخودآگاه نقشی در روند افکار او بازی می کرد. تب و تاب ها و تلاطم های بیمارگونه و علیل روحی سرگشته که از اندیشه های نازا به هذیان آمده بود، همچون گردبادی سهمگین او را در میان گرفته بود و از سوئی به سوئی می برد. کنار جوی نشست. پاهای عضلانی پرمویش را توی آب که متوقف بود و تا قوزکش را نمی گرفت گذاشت. حشرات ریز خاکستری رنگی به کوچکی عدس با بالک های نرم، به طور درمانده ای از ساق او بالا می آمدند و موهایش را غلغلک می دادند. نمی خواست کاری به کار آنها داشته باشد. خاری درپایش بود که آزارش می داد. از روزی که گل بهار را به آسیاب آورد، توی باغ یا بوته زار به پایش رفته بود. فرصت نمی کرد بیرونش بیاورد. هنگام راه رفتن لنگ می زد و گاه تا حد ایستادن فرومی ماند. دست کشید و جای آن را پیدا کرد. درست بین یکی از شقارهای شاخی شده پاشنه اش بود که به این سادگی ها بدون سوزنی و دستی مهربان بیرون نمی آمد. شهوت، عشق، عقده تنهایی، یا هرچه که نامش را می نهادند، همچون ورطه ای او را در کام کشیده بود و هر دم فروتر می برد. گرسنه اش بود لیکن نمی خواست به آسیاب برود و نان بخورد. نمی خواست اگر ارباب می آمد دوباره او را می دید. گفته بود که نخواهد آمد اما نمی شد روی آن حساب کرد. چه بسا که پشیمان می شد و می آمد. نوعی حالت بیزاری از هرچیز، حتی از خود، او را پای درمی آورد. از مشاهده آن حشرات که با ولعی عجیب از پایش بالا می رفتند، در میان نوعی سستی و بی خودی، فکر کرد مرده است و حشرات گور دارند به لاشه اش حمله می کنند.



رهائی جاو چشمش می آمد که در همین شهر خدمت سربازی می کرد. دست  
ی استخوان ساکش و جای آن زخم کشید که هنوز حساس بود و درد می کرد.  
و هبان دسته را با همان دک و پوز و شکل و شمایل می دید، پاها گشوده از هم و  
ت ها روی گل کمر بند. مقابلش ایستاده و از بیخ گلوروی سرش نعره  
کشید:

— پات بیاد بالا گوساله!

با او فقط از این جهت دشمن بود که خواسته بود به رسته سوار برود. اما بعد در  
ه های آخر سربازی اش با هم رفیق شدند. پس از شیپور راحت باش با کمر بندهای  
شده و دکمه های باز بلوز، به کافه محمد آقا روسی می رفتند و تا دقیقه هائی پیش  
شیپور خاموشی به صحبت می گذرانیدند. هم او بود که تشویقش می کرد با درجه  
رجوخگی به خدمت دائمی ارتش درآید و شش ماه بعد درجه دار شود. درجه دار  
بود و زیر سپر ارتش به مردم ضعیف زور بگوید و بدی بکند. مانند آن دو  
والیه ای که گوهر تاج را از مانیزان ربودند و در خانه ای بدنام رها کردند. دختر  
مصومی که در شانزده سالگی سرآمد همه زیبارویان محلات ثلاث<sup>۱</sup> و شاید تمام  
نطقه غرب بود. ابروان قوسی کوتاه با پشت چشمانی اندک پف کرده، لب های  
رطراوت شکفته ای که درست روی هم جفت نمی شد. در حقیقت، اگر دقت  
می کردند کج بود. یک نوع کجی شگفت آور و عیب عجیبی که هزاران حسن  
و رشیده را در خود داشت. او حالا کجا بود و چه می کرد. و آیا در مسیر آن زندگی  
بچیده ای که برای خود انتخاب کرده بود، زندگی حادثه ناکلی که سرعت ماجراها  
جازه ایستادن و دوباره نگریستن به وقایع روز را به او نمی داد، هرگز به یاد  
می آورد که روزگاری توی آبادی، ایوان خانه آنها بعد از کعبه قبله گاه جوانان  
بود؟ آیا بچه خرگوشی را که روزی از دست یک شبان جلنبری گرفت و پوست  
نبه ای نرمش را به گونه اش مالید هرگز در خاطر داشت؟ گوهر تاج دختر صغری  
رشته بر که اگر قدر خود را می دانست زیبائی اش افسانه کتابها می شد. و اینک  
خواهر کوچکترش گل بهار که پس از هفت سال تحمل دشواری ها در خانه سارا، از

۱ — آن زمان قصبه های ملایر، نهاوند، و تویسرکان را محلات ثلاث می گفتند.

بیم آینده‌ای ناروشن به آسیاب یک بیگانه در شهر بیگانه پناه آورده بود. مان  
گر به‌ای در سوراخ تنگ راه‌آب، دستی را که دراز شده بود تا از سوراخ بیرونش  
بکشد چنگ می‌زد و خون می‌انداخت. با خصلتی واقعاً عین یک گربه به هیچ‌نوع  
محبتی جواب نمی‌داد.

کمی دورتر، در نقطه‌ای که آب آسیاب از دریچه کشومانند آب انداز فر  
می‌ریخت، نهالی جوان، ساقه بلند یک گل، در مقابل لطمه‌های شدید آب  
آهنکی متناوب نوسان می‌کرد. معلوم نبود او با آب بازی می‌کرد یا آب با او. توکل  
جذب حرکات شیداوار این گل، با خود گفت:

— روح سرگشته من است که می‌خواهم ولی نمی‌توانم اراده‌ای از خود داشت  
باشم. دستخوش غریزه‌های کوری هستم که ریشه در خودخواهی دارند. آری داوخوا  
توزیادی به خودت و پولهایی که تنگ بغلت گذاشته‌ای غره هستی. خیال  
کرده‌ای همه‌چیز را می‌شود با پول خرید. چرا نباید فوراً به آبادی برگردی و دست  
خواستگاری به سوی دختری دراز کنی که دور سفره پدرش بزرگ شده و تا به حال  
قدم از در خانه اش بیرون نگذاشته است. اشتباه بود که در طاق‌بستان پول‌هایت را  
به رخ این زن کشیدی و نظرش را از خودت برگرداندی. تو اگر مردی و بوئی از  
انسانیت و مردانگی برده‌ای، این پول‌ها یا نیمه‌ای از نصف آن را به دانی رضای  
پیرمرد، خویشاوند پدری خودت بده که از بیکاری در شهر به روزگدائی افتاده  
است. حتی اگر بیفتد و بمیرد کسی نیست جنازه اش را بردارد.

همچون کسی که خفته است و خواب می‌بیند، به نظرش آمد که دانی رضا  
جلوش ایستاده و پیایی با بخشندگی تمام دارد اسکناس می‌شمرد و توی دستش  
می‌گذارد. منتظر بود که پیرمرد کسی می‌گوید بس است و فعلاً همین برایم کافی  
است. گرچه معمولاً چنین است که در خواب پول پیدا می‌کنند-پول به شکل  
سکه‌های طلا یا نقره که به عجله از روی زمین برمی‌چینند و سرانجام هم به  
دلایلی مه‌گرفته و ناروشن موفق به برچیدن تمام آن نمی‌شوند. او برخلاف این  
قاعده می‌دید که دارد حاتم آسا اسکناسهایش را به کسی می‌بخشد که حتی  
زبانی در دهان بی‌دندانش برای تشکر کردن ندارد. او حاتم بخشی می‌کرد تنها  
روی این انگیزه که به گل بهار بگوید آن قدرها هم که تصور کرده مرد خودپرستی

است. در طاق‌بستان به او گفت که پولهایش را برای خوش گذرانی آورده. اما  
گفته آن قدرها با حقیقت ارتباط نداشت. روح نیز برای خود عیش‌هایی داشت  
به نزد آدم‌های ذاتاً جوانمرد حسابش کاملاً جدا بود. نیکوکاری و عمل خیر،  
مچون فصد خون، اگر یکی از مرد خدا می‌گرفت دوتا به جایش برمی‌گرداند.

از آن سوی بشرو، در طول مدتی که تصور سرگرم عاج دادن سنگ ها بود فرصت کرد تا سری به کاهدان بزند. ایستاد تا چشمش به تاریکی عادت کرد گل بهار، خاموش و مترصد، عین گربه در کمین، روی صندوق چوبی که تا نیمه زیر کاهها غرق بود، نشسته و پاهایش را آویخته بود. با آهنگی تند و ناشمرده به او گفت:

— تعجب است که چطور ساعت ها می توانی در این حالت بنشینی و تکان نخوری! هوای مانده دل آدم را بهم می زند. از بوی کاه مانده نفس نمی شود کشید. اگر پسر گندوش برای بردن کاه بیاید و تورا اینجا ببیند به گمان اینکه جن یا شیخ دیده است جیغ خواهد کشید. توی این صندوق چراغی هست مال همآبادی ما دائی رضا، هیچ دور نیست یک وقت پیدایش بشود و یک سرباید که آن را بردارد. اگر بیاید من نمی توانم جلوش را بگیرم. بازرس های بلند و کوتاه اداره اقتصاد هم هستند که در جستجوی گندم یا آرد بی جواز به هر سوراخی سر می کنند و زیر کاه و حتی پهن طویله را می گردند. برایت نان و گوشت آوردم. بخور که معلوم نیست غذای بعدی ات کی باشد. کاه اگر بوی تن آدم بگیرد، الاغ لب نمی زند. اینجا جای تونیست. باید بروی. مسجد هم نیست که کسی آنهم یک زن تویش بست بنشیند. می دانم از این مرد هراس داری. اما کاری از دست من ساخته نیست. امروز که گذشت؛ فردا یک نفر را پیدا می کنم و می فرستمت ملایر. اولب از لب بر نمی داشت. هنگامی که می آمد تا نان و گوشت را بگیرد، کاه از زیر پایش لغزید. ولی نیفتاد. خاموش جواب داد:

— این زحمت را نکش. خودم می روم شهر و جائی سکنی می گیرم.

بشو و گفت:

— سکنی به چه معنی؟ دیدی که اگر دیشب من نبودم و جلوراه را سد نمی کردم چه پیش می آمد. آه، اصلاً یادم نبود که بطری های خالی را از روی سکو بردارم و جائی پنهان کنم. همه زده بودند به سیم آخر. چیزی نمانده بود که پسرۀ لات، نادعلی، که مست شده بود بیاید و پیدایت کند. بوی زن به دماغشان خورده بود. مثل گرگ گرسنه، هر لقمه ات توی شکمی جا می گرفت. خیال می کنی چون از ولایت خودمان بودند دست برمی داشتند؟ تو نمی توانی تنها باشی. در ملایر و توی آبادی شاید، ولی اینجا نه. اینجا وضع به کلی فرق می کند. حتی همولایتی های خودمان آسوده ات نمی گذارند و بیشتر اسباب زحمتت می شوند.

گل بهار، با چشمان سیاه از توی تاریکی نگاهش می کرد. خاموش، لیکن

پرشرر به سخن درآمد:

— چرا، آخه چرا؟ مگر من حق زندگی ندارم. گناه کرده ام که زن خلق

شده ام. حالا که پدر یا برادری ندارم پس چه باید بکنم؟!

درماندگی زنانه او که حمایت می طلبید، رعشه بر جان وی انداخت. اگر سیف الله که جوان ساده و خوش نیتی بود و پدرش هیچ گونه نیاز مالی نداشت، فی الواقع راضی می شد که او را بگیرد، مشکل کاملاً حل شده بود. او را می گرفت و با خود به ولایت می برد. گرچه سابقه هفت سال زندگی اش را در خانه بدنام نمی توانست از خاطره ها براند، اما چون زنش بود همه کس با چشم پاک نگاهش می کرد. خطبه عقد بهتر از هر آب توبه ای تطهیرش می کرد.

استادنصور که کار عاج دادن آسیاب را به پایان رسانده و تیشه اش را کنار نهاده بود، از قسمت سنگ صدایش می زد. دستکش دستش را بیرون آورده، عینک مخصوص را از روی چشم برداشته و داشت پاچه شلوارش را بالا می زد تا زیر آسیاب برود. از او پارچه ای یا سفره ای می خواست تا برای جلوگیری از خیس شدن شلوارش به کمر ببندد. برای این زیر آسیاب می رفت تا وضع محور (بلسکه) را نسبت به سنگ زیرین که می باید همیشه به حالت عمودی باشد، بررسی کند، و به اصطلاح، پرگار بگیرد. سنگ روئی اگر بدون هیچ فاصله ای بر سطح

سنگ زیری خوابیده بود، هیچ نیروئی قادر به گرداندنش نبود. برای اینکه بگردد و گندم را آرد کند، باید بین دو سنگ فاصله ای باشد. هر چند اندک به نازکی بال مگس یا ورق کاغذ، اما بهر حال باید فاصله ای باشد. و این فاصله با دقتی تقریبی در هر طرف سنگ یک هوا باشد. آنچه که بیش از هر چیز بهم خوردن این نظم را در فاصله بین دو عاج دادن باعث می شد، تکان خوردن و جا به جا شدن چوب خرک بود در کف زیر دوزاغ که محور با تمام سنگینی سنگ روئی و چرخ و پره بر آن قرار داشت.

نصرت، پس از بالا آمدن از زیر دوزاغ، آسیاب را به راه انداخت که چون تازه عاج داده شده بود، سرو صدای وحشتناک می کرد و بوی سوختگی آرد همراه با غباری گرم و سبک، فضا را می انباشت. در میان غبار آرد و بوی سوختگی، چند دقیقه با خشک گشاد و برآمده اش پای سنگ چندک زد و همینکه از هر چیزی مطمئن شد، برخاست. سرو صورتش را با دستمال پیچازی اش پاک کرد. لباسش را تکاند. کتش را پوشید و روی سکوی بیرون، در هوایی که نه گرم بود نه سرد، همراه بشرو، ویدالله که از شهر آمده بود، ناهارش را خورد. استراحتی کرد و با تیشه های بی دم شده اش راه شهر را در پیش گرفت. هنوز کاملاً دور نشده بود که توکل از روی آب انداز به زیر آمد. ویدالله از دیدن او تعجب نکرد. در شهر، از دهان ارباب که جلو بار آمده بود شنیده بود که او به کرمانشاه آمده است. بشرو برایش نان و گوشت کوبیده کنار گذاشته بود. از بی خوابی توی شانه هایش احساس خلعان می کرد. خمیازه ای کشید و گفت:

— تو در جای خنک، روی آب انداز خوابیدی و خستگی ات در رفت. حالا نوبت من است که ساعتی بروم بخوابم. ویدالله هم تا وقتی که بار هایش حاضر می شود می رود توی باغ و برایم چیلی جمع می کند. اگر جمع نکند و نیاورد فردا از نهار خبری نیست. زبان من مو در آورد از بس به او گفتم نمک بیاور و یادش رفت بیاورد.

گیج خواب و خستگی بود و شک داشت آنچه زبانش می گوید واقعاً همان است که مغزش فرمان می دهد. بدون اینکه به هم صحبتش نگاه کند و موافقت یا عدم موافقتش را بداند، به درون آسیاب رفت و در جای قبلی اش توی راهرو باریک

کشید و فوراً به خواب رفت. خوابی عمیق و طولانی از آن نوع که پس از بیداری، آدم به کلی فراموش می‌کند کی خوابیده و حالا که به هوش آمده چه اتفاقی در روز است، در کجاست و آخرین اندیشه اش قبل از به خواب رفتن در چه موضوع بوده است. توکل بارها را گرفته ویدالله را راه انداخته بود. آسیاب به می می‌گشت، و ستون نوری که از دیوار سکو به درون می‌تابید از برگشتن آفتاب صبحی را رسیدن عصر خبر می‌داد. دوباره پلک‌هایش رویهم افتاد و سستی گرم و بی‌دردی را زیر پوست تنش احساس کرد. در رؤیا می‌دید که دو نفر نزدیک سکو صدای بلند با هم حرف می‌زدند. اما رؤیا نبود و بیداری بود. لطفی یک‌دست به او می‌آید که به جرز بارانداز داده بود و با توکل گفتگو می‌کرد. همچون سائیده شدن شاخه یک درخت برتنه یا شاخه درختی دیگر، صدای ناصاف و رگه‌دارش پرده هوش را می‌خراشید؛ چیزی شبیه ناله کلاغ به هنگام دعوا در باغ. شنیده می‌شد که می‌گفت:

— چطور نمی‌توانی، خیلی هم خوب می‌توانی. تو باید حتماً بیایی. نه، نه، نه، حرف‌ها کدام است.

بشرو، برخاست و تلوتلوخوران به سوی سکو آمد. مدتی وقت لازم بود تا دریابد که آنها از چه حرف می‌زدند. لطفی خطاب به وی گفت:

— آمده‌ام دنبالت تا ببرمش به آسیاب تقه. همکارم رحیمه که از هفته پیش حالت ناخوش داشت و به کارهایش نمی‌رسید، از دیشب تا به حال بی‌هوش افتاده و ناله اش به زور شنیده می‌شود. اول خیال می‌کردیم خودش را به ناخوشی می‌زند تا ببیند ارباب چه می‌گوید. غافل از اینکه بیچاره واقعاً بدحال است و نیاز به کمک دارد. من کاربندی کردم که دیشب تنهایش گذاشتم. چه می‌دانستم بلا به سرش می‌آید. شاید هم بی‌وقتی اش شده است. می‌خواهم تا شب نشده او را ببرم به شهر. ارباب غلامه دستور داده دو الاغ را سه لنگه بار کنم و با الاغی که خالی می‌ماند او را همین حالا ببرم به شهر. دنبال کسی می‌گردم که جای او بیاید توی آسیاب.

و روی به توکل ادامه داد:

— اگر توبول کنی و بیایی، هرچند برای سه چهار روزی باشد کار ما لنگ

نمی ماند. اگر قبول نکنی و نیائی ناچارم دائی را ببرم که می دانی از عهد برنمی آید. تقه دو برابر آسیاب های معمولی زور دارد. غیر از تیمزه هیچ آسیابی این شهر به پای آن نمی رسد. از این طرف که شش بار را پشت دول می ریزی آن طرف باید خودت را برای بارگیری آماده کنی.

توکل گفت:

— او را به شهر می بری چکار؟ مگر توی شهر کس و کاری دارد؟

— می برم بیمارستان شیر و خورشید که دولتی است و دوا درمانش نمی خواهد. بلکه دوائی بدهند یا آمپولی بزنند که حالش جا بیاید. گمان می توی آن دخمه دعائی شده یا شاید از همان مرضی گرفته که همه می گیرند. این باشد رفتنی است. ارباب گفته نمی خواهم توی این آسیاب بمیرد که هرک بشنود از کار کردن برای من وحشت کند.

توکل شانه بالا انداخت:

— به جهنم که می میرد. نیامده بودم کرمانشاه که کارگری بکنم. اما خوب چون موقتی است عیبی نمی بینم. رحیمه همآبادی ماست و نباید رهایش کرد. او خوشم نمی آید، و اداهایش را هیچ وقت دوست نداشته ام، ولی حالا جای این حرف ها نیست. اگر غلامه ارباب تو کارگر دیگری بیاورد، همان هفته اول خودت را جا می کند و بعد که آن بیچاره حالش خوب شد بیکار می ماند. هیچ چیز برای من رنج آورتر از این نیست که بینم جوانی در منتهای سلامت دستهایش را توی دوپایش گرفته، سرش را پائین انداخته و بیکار می گردد. می آیم، اما نه برای پای سنگ. کار کردن پای سنگ، آنهم توی آن سرداب یا به قول تو دخمه، مایه دلغشت است. مادری ندارم که برایم گریه کند.

لطفی گفت:

— غلغلکم نده. تو بیا ما با هم آسیاب را می گردانیم. من لیونگی اش را عهده می گیرم و تو پی الاغ ها باش. اگر بخواهی برایت معلق هم می زنم. دیگر چه بگویم که راضی بشوی. ارباب فعلاً خودش لخت شده و از آسیاب مراقبت می کند. برخلاف رفیعا که یک آقای واقعی است و کارگر پای سنگ هفته به هفته رنگش را نمی بیند، غلامه روزی نیست که به آسیابش سر نزند و ساعت هائیش



مراقب کارها نباشد. خیلی هم ایرادگیر و نق نقو تشریف دارد. هیچ وقت از چیزی راضی نیست. از آن کچل‌های گنه‌گنه‌ای است که شوره سرش به زمین نمی‌ریزد. هفته به هفته خودش آسیاب را عاج می‌دهد و منت کسانی مثل استاد تصور را نمی‌کشد. ضمناً این را هم بدان، این روزها وضع در انبار غله بیشتر از هر وقتی خراب‌تر است. سگ صاحبش را نمی‌شناسد. و هرکس زرنگ‌تر است کارش پیش است. روستائیان که خرمن‌هاشان را برداشته‌اند به موجب قانون دولت مازاد گندم‌هاشان را می‌آورند تحویل می‌دهند؛ نه به میل و رضای شخصی بلکه همراه با ژاندارم تفنگ به دوش می‌آورند تحویل می‌دهند. به آنها زور می‌گویند معطلشان هم می‌کنند. این دیگر دهن‌کجی است. گرسنه و تشنه، ساعت‌ها الاغشان را زیر بار نگاه می‌دارند. توی آفتاب داغ محوطه سیلو و در چنان وضعی که بیچاره‌ها برای قضای حاجت به چکنم چکنم افتاده‌اند. این بازی‌ها را عمداً به سر آنها درمی‌آورند تا هنگام تحویل گرفتن بار، هر مقدار که روی باسکول وزن کردند و به اسمشان نوشتند دم نزنند و بدون کلمه‌ای آری یا نه، انگشت زیر برگه بگذارند. اگر قبول کردی و آمدی خواهی دید چه خر تو خری است. روستائی که معطل شد، بارکش شهری، آسیابان بیچاره هم معطل می‌شود. جلوتر از آنها ما را راه نمی‌اندازند و به بهانه‌ی آماده نبودن گندم بوجاری شده، ساعت‌ها معطلمان می‌کنند. مگر اینکه به جای گندم بوجاری شده و تمیز، بوجاری نشده‌اش را بار کنیم و راه بیفتیم. تفاوت آن را که در هر صد من، چهار تا پنج من می‌شود، رؤسای بی‌انصاف به حساب خودشان می‌ریزند. صبح که از خانه راه می‌افتند و به اداره می‌آیند باید هر طور شده تا ظهر، جیب گشادی را که دارند پر کنند. در چنین وضعیتی، کارگر پای سنگ هم مسئولیتش بیشتر شده که کمتر نشده؛ باید چهار چشمی مواظب اطرافش باشد که بازرسان اقتصاد سر نرسند و از کارش ایراد بگیرند.

بشرو به جمع آن دو پیوست. دست به صورتش کشید؛ خواب را از خود راند و گفت:

- خوشبختانه بازرسان اقتصاد هرگز نمی‌تواند این وصله‌ها را به آسیاب ما بچسباند؛ مگر اینکه قصدش فقط اذیت کردن باشد. بازرسان، از گندم بوجاری

نشده‌ای که خاک خرمن جا و هرنوع کوزل و آشغالی توی آن هست نمونه برمی دارد و راه می افتد. توی گوشش نمی رود که گندم دولت است و آسیابان بیچاره چیزی تویش نکرده. او می گوید چشمت کور و دندت نرم، می خواستی صبرکنی و گندم بوجاری شده از سیلو تحویل بگیری.

لطفی گفت:

— این آسیاب را با تقه مقایسه نکن. آسیاب تقه با شبانروزی بیست و چهار بار به عبارت هشت خروار ظرفیت خورد کردن، گرگ گرسنه‌ای است که هرچه می خورد باز دهانش تا بنا گوش برای طعمه باز است. آب را از سرآب انداز هرز می دهیم که ناو همیشه نصفه است و آسیاب با نصف قدرتش کار می کند. غلامه به ما دستور داده، پاک کرده و نکرده هرگندمی که به شما دادند بگیرید و نگذارید آسیاب بخوابد. خوابیدن آسیاب هرچند برای نصف روز باشد قلب صاحبش را از کار می اندازد. او سود می برد، رشوه هم می دهد؛ مال مردم را با مردم می خورد.

توکل گفت:

— اینجا را درست نگفتی. مال مردم را با دشمنان مردم می خورد. من این جماعت را خوب می شناسم.

لحظه‌ای توی فکر رفت و بعد افزود:

— توی آن دخمه، هر آدم سالمی در یک هفته ناخوش می شود. ولی من اگر قبول می کنم به دلیلی است که قبول می کنم.

آهنگ گفتارش تغییر کرده بود. و روی هر کلمه که به زبان می آورد همچون کسی که در خواب حرف می زند مکث می کرد. بشرو که دریافته بود او مطلب تازه‌ای را می خواهد عنوان کند، به بهانه کشیدن جلو آسیاب، آن دو را تنها گذاشت و به قسمت سنگ رفت. لطفی پرسید:

— چه دلیلی؟

گمان می کرد موضوع در رابطه با زنی است که همراه خود از ملایر آورده. این زن، توی آسیاب بود و شاید همان دقیقه از گوشه‌ای حرف‌های آنها را می شنید. توکل با لحن معمولی اش که به قوت ادا می شد گفت:

— از این بازار آشفته، ما چرا نباید استفاده بکنیم. رحیمه‌ی بدبخت اگر بمیرد

گناهِش گردن خودش است که از قبل تن به مردن داده است. با قبول کار توی این سرداب یا به قول تو دخمه، سند مرگ خود را پیش پیش به عزرائیل داده و حق هیچ نوع اعتراضی ندارد. من خودم نیاز به پول ندارم و اگر یک دوقرانی را روی زمین بینم خم نمی شوم آن را بردارم. این را باور کن دروغ نمی گویم. اما در عین حال حاضر نیستم یک دوقرانی ام را مفت به کسی بدهم. از روز اول این طور بارزیامده ام. فکر همآبادی هایم را می کنم که توی این ولایت ول معطلند. نقشه ام این است که یکی دو شگرد نانوا را بالا بکشیم و پولش را توی چند نفری که مستحق کمک اند قسمت کنم. یعنی نه نانوا بلکه دولت؛ مال دولت را می خواهم بالا بکشیم که غیر از مفت خوری در زیر سایه سرنیزه و غارت اموال مردم، وظیفه ای برای خود نمی شناسد. دانی رضای ننه مرده نه ماه یا چیزی بیشتر است که بیکار می گردد. نان خشک توی دستمالش را کنار پیاده رو خیابان در آب جومی زند و می خورد. رویش نمی شود به قهوه خانه برود- که اگر برود پول چای از او نمی گیرند. شاید پول دارد. اما نمی رود. رویش نمی شود برود. از بس بیکار گشته و کسی سرکارش نبرده از مردم خجالت می کشد.

گمان نمی رفت توکل با آن ظاهر زمختی که داشت اشک به چشمانش آمده باشد. به سوی در آسیاب گام برداشت. لطفی از گفتارش چیز زیادی نفهمیده بود. دنبالش راه افتاد ز پرسید:

— از چه حرف می زنی مرد؟ روشن تر بگو مقصودت چیست؟

اما او، مهر بر لبان خود زده بود و نمی خواست بیشتر از آن کلمه ای بگوید. نگاه چشمان کبودش، همچون سنجاقی که با آن لاشه پروانه را روی تخته نگاه می دارند تا خشک شود، دقیقه های طولانی کارگر سی و پنج ساله را میان درگاهی آسیاب میخکوب کرده بود.

سکوت ممتد و اندیشناک او معنی های بسیاری می توانست داشته باشد. شاید ارزیابی می کرد که تا چه اندازه مقصودش عملی است؛ و با وجود صاحب آسیاب گنه گنه ای همچون غلامه که موی را از ماست می کشید چگونه در این کار موفق می شد. شاید نیز با احساسی تازه به یاد آمده، وجدانش را به چوب می بست که اصلاً چرا باید این اندیشه ها را به خود راه داده باشد. لطفی تا آنجا که از واکنش اولیه اش می شد درک کرد اهل این حرف ها نبود. با او به سوی بیرون آسیاب گام برداشت و گفت:

— مقصودم را برایت روشن بگویم. خبرش را دارم که آسیابان ها به دستگیری بارکش های خود، آنها که زرنگ و خبیره کارند، توی حواله هائی که از اقتصاد می گیرند دست می برند. و گاهی وقت ها یا شاید همه روزه یک حواله را دوبار می گیرند. ثقلب همیشه بوده و دزدنگرفته هم پادشاه است. از قدیم گفته اند کدخدا را ببین و ده را بچاپ. مگر بزرگترین ملاک و سرمایه دار این منطقه حاجی فلان را نشنیده ای که چطور در زمان جنگ جهانی اول از فروش گوسفند به اردوی انگلیسی ها به ثروت بادآورده رسید. گوسفندها را قبل از اینکه به شهر بیاورند نمک می دادند و آب نمی دادند. چند دقیقه ای پیش از تحویل، آنها را لب جو می بردند که تا حد مردن آب می خوردند و سنگین می شدند. حاجی مکه رفته خیال می کرد کلاه سر بیگانه می گذارد. اسکناس ایران را چاپ می کردند که برای آنها ارزشی بیشتر از کاغذ نداشت و حواله بانکی به دست او می دادند. آقایان آسیابان ها، دزدی های کوچکتری هم دارند که گندم را با تایچه سبک می آورند و

با تایچه‌ی وصله خورده‌ی سنگین برمی‌گردانند. هر آسیاب، دو دسته تایچه‌ی سبک و سنگین دارد، و این برنامه، کار روزانه آنها است.

لطفی وا رفته بود. با خود می‌گفت:

— آیا او می‌خواهد دزدی بکند فقط برای اینکه به دائی رضا و امثال وی چیزی برساند؟

توکل فکرش را خواند. افزود:

— بیکاران و بیماران. تا اینجا هستم صندوقی درست می‌کنم به اسم صندوق بیکاری و بیماری - مخصوص کارگران آسیاب‌ها. چنانچه استقبال کردند و کار گرفت، پر دور نیست حرفه‌های دیگر هم به آن جلب شوند. در نانوائی‌ها هم دوستان ما کم نیستند. بدون هیچ گفتگو با سردنبال این برنامه خواهند آمد. اما لازم است اولین قدم را کسی بردارد. پدری که برای کودکش قلک می‌خرد، خارج از برنامه‌ی پولی که روزانه به او می‌دهد اول بار خودش دهشاهی - قرانی توی قلک می‌اندازد تا تشویقش کرده باشد. هر بار که بچه قلکش را تکان می‌دهد می‌بیند سکه‌ها آنجا بند و بیشتر سرشوق می‌آید که پولش را جمع بکند. پولی را که بنده از ملایر با خودم آورده‌ام دست نخورده باقی است. ولی آن را برای تفریح خودم آورده‌ام. آن مردانگی را ندارم که از خودم مایه بگذارم. و در عین حال خوش ندارم خواری و دربدری هم‌آبادی‌هایم را ببینم. می‌خواهم وقتی که به ملایر برمی‌گردم، ضمن آن یاوه‌های همیشگی که مردم پشت سرم می‌گویند یک نفر دهندش به خیرباز شود و بگوید آن قدرها هم آدم بدی نیست؛ در مدت کوتاهی که کرمانشاه بود برای بچه‌های ملایر فکر اساسی کرد. جوان با حمیتی است؛ خدا مرحوم خانحسین را بیامرزد.

بله، این نقشه من است که توهم اگر ملایری هستی و می‌خواهی شیرمادر حلالیت باشد باید قبول کنی. دزدی کردن و با پول دزدی مسجد ساختن، البته کار صواب نیست، ولی اگر مال کافر باشد عیبی ندارد. هیچ لازم نیست برویم از کسی فتوی بگیریم. فرض کن من خواب امامی یا بزرگی را دیده‌ام و او به من این الهام را داده است.

با همه چابکی و چیره‌دستی اش، لطفی، اگر در آن موقع لنگه‌ای روی زمین

بود که می بایست بلندش کند و روی الاغ بگذارد عجز می آورد و کنار می ایستاد. از اندیشه های دوستش دچار حیرت و سستی عجیبی شده بود. تته پته ای کرد و نامفهوم گفت:

— تو، تو، آیا کا کاذبیح—

توکل به شدت توی حرف او دوید:

— نه، من با کا کاذبیح کاری ندارم. اصلاً دلم نمی خواهد رویش را ببینم. حرفهایش مفت، کفش هایش جفت. آدم نباید وقتی توی قایق نشسته با قایق بان زد و خورد کند. شرکت نفتی ها اشتباه کردند که دست به آن کار زدند. اعتصاب بدون پشتوانه محکوم به شکست است. هر بچه ای این را می داند. مرد حسابی، التماس درخواست های دیروزت از یادت رفته که می آمدی پشت سیم ها و به سگی که این ور سیم ول می گشت با نظر حسرت نگاه می کردی. چه شد که فیلت یاد هندوستان کرد. نمی خواهی کار کنی برو. کسی مجبورت نکرده کار کنی، این حرف کارفرمای انگلیسی است. و شاید هم از نظر خودش پربی ربط نمی گوید. آنچه که ما ملت را خوار و ذلیل کرده، بیکاری عمومی است. دائی رضای پیرمرد بعد از نه ماه پرسه زدن توی کوچه و خیابان، حالا به مفت هم حاضر است سر کار برود و کسی قبولش نمی کند. کارگران روستا در این محال، مزدی که بابت کار شخم و درومی گیرند همان نانی است که از سفره ارباب می خورند. به آنها می گویند مزدور نانه لم؛ ولم به زبان کردی می دانی که یعنی شکم. حرف مرا گوش کن و شک به دلت راه نده. آسیاب تقه که توی کته هایش گندم روی گندم می آید، برای اجرای این نقشه حرف ندارد. هرکس ترسید مرد، و هرکس مرد دل و جگرش را سگ خورد. برو به اربابت بگو که توکل قبول کرده و از فردا صبح سرکارش می آید. منتها دائی رضا هم کمکم است که مزدش را از جیب خودم می دهم. جربزه و لیاقتی ندارد، اما کمتر از پسر گندوش نیست. می تواند الاغ ها را بعد از آنکه بار شدند از انبار غله تا آسیاب بیاورد. من کسی نیستم که توی شهر دنبال الاغ بیفتم. آخر پیری و داغ امیری! عصر به عصر، در گرما گرم ساعتی که خیابان را برای گردش مردم آب پاشی کرده اند— در آن دقیقه ای که بوی عطر جوان ها پیاده رو را پر کرده، پاسبان باتون به دست نکره ای

وسط سواره رو صدا بزند آی همشهری، داملا، داوخوا، الاغت پشگل کرد. با تو هستم عمو، مگر گوشت کراست. یا الله بیا جمعش کن! تا بارت را نینداخته ام جمعش کن! و آن وقت در میان خنده و تمسخر مردمی که از ریشخند کردن بدشان نمی آید، بنشینم و سرگین الاغ را توی کلاه یا پردامنم بکنم و ندانم کجا بریزم. اگر آن سوتر، پشگل اسب درشکه ای هست آن را هم باید جمع کنم. این کار از مدآقا و حسام بزی که بارها ضربه پاسبان را روی گرده پهن خود حس کرده اند ساخته است، ولی از من ساخته نیست. در آن ساعت خوشی که کسبه دوسوی خیابان، سایبان ها را از روی سر در مغازه های خود بالا کشیده اند، خیلی خوشمزه است که درست جلومی فروشی وارطان، دوست همولایتی خودم، سر پشگل الاغ یا اسب درشکه، با یک نشان پهن هیچ نفهم کلنجار بروم و آخر سر کارم به شهربانی بکشد.

لطفی که توی شهر سابقه بارکشی چندساله داشت، از گزافه گوئی او چهره در هم فشرد. توکل افزود:

— نه، اشتباه نشود. خیال نکنی از اصل عمل بیزارم و می ترسم دست به سرگین خشک یا تر الاغ بزنم. مثل هر کودک اهل روستا، تا چهارده سالگی، موسم های خرمن کوبی، روی چان می نشستم. تا گاو دمش می جنبید و علامت می داد که می خواهد بریند، می دویدم پائین مشتی کاه برمی داشتم و زیر دمش می گرفتم که خرمن را آلوده نکند. بچه روستا هستم و از این کارها ننگ ندارم. اما نه آن وقتی که می بینم اسباب خنده جوانان شهر شده ام.

لطفی گفت:

— تو که می آئی پس چرا همین حالا نمی آئی؟ از کجا مطمئن باشم که پشیمان نمی شوی و فردا صبح می آئی؟

توکل گفت:

— به سئوال جواب می دهم. می خواهم ببینم این دختر چه تصمیمی می گیرد. به ما که رسید و رسید. زبان مرغ و ماهی را برایش خوانده ام و نتیجه نگرفته ام. محمد بغدادی تا ساعتی دیگر به آسیاب می آید. در وضع فعلی تنها راه این است که پیش زن او به کاروانسرا برود. تو هم اگر می خواهی رحیمه را به شهر

ببری، بهتر است اول وقت صبح فردا این کار را بکنی نه حالا که دم عصر است و دکتر بیمارستان به خانه اش رفته. با یک الاغ ببری، و نه همراه بار که حیوان‌ها را دم بیمارستان معطل بکنی. آره جانم، هرچه من می‌گویم بکن و مطمئن باش زیان نمی‌بینی. من به آبادی بر نمی‌گردم مگر زمانی که توی این شهر برای کارگران آسیاب قدم خیری برداشته باشم.

لطفی راهش را گرفت تا به آسیاب تقه برگردد. حیرت که جای خود را داشت وحشتی او را فرا گرفته بود که این دیگر چگونه آدمی است. خر را با خورو مرده را با گورش می‌خورد. اگر آنچه را می‌گفت به راستی عمل می‌کرد، چه بسا که همه را توی دردسر بزرگ می‌انداخت و صنفی را در میان شهر بدنام می‌کرد. در آسیاب‌ها دزدی می‌شد، اما نه آنچنان که او تصور کرده بود.

• همکاری با چنین آدمی بدون شک نمی‌توانست بیشتر از مدت کوتاهی ادامه پیدا بکند.



— چشمه؟

— می بینی و می پرسی! ناخوشه. می برمش بیمارستان. یه هو این جورى شد. سه چهار روز بود اشتها نداشت و می گفت سرش درد می کنه. افتاد. و دیگه نتونست بلند شه. ارباب گفت ببرش بیمارستان که اگر مرد خودشان دفنش کنند.

— کس و کاری نداره؟

— اینجا نه، اما در ولایت چرا. زن داره، زنش هم تازه عروسه. مادر داره. پدرش پیره و چشاش نمی بینه. چشمه، درد بچه شه. مرگش بود که از ولایت بلند شد و اینجا آمد. غرزدن های زنشون تاب نیاورد. مرد حسابی، تو که این بودی چرا زن گرفتی و خودتوتوی هچل انداختی.

— به زنش خبر نمی دی که حالش بد شده؟

— چه فایده، گیرم که او هم آمد. چه کاری از دستش ساخته س.

رحیمه، روی الاغ افتاده بود و هوش و گوش نداشت. یک دستش به کلگی الاغ و یک دستش به شانه استخوانی او، لطفی چنان می رفت که پنداشتی عروس به خانه داماد می برد. با تمام هوش و حواسش مواظب بود که بیمار کله نشود و از یک طرف روی کف خیابان نیفتد. هنگامی که توی آسیاب بغلش می کرد تا سوارش کند، سبکتر از یک کودک نحیف هفت ساله بود. همچون عروسک پنبه ای دختر بچه ها که پنبه اش را درآورده باشند، اعضایش لمس بود که حرکت ارادی نداشت و سر جای اول خود بر نمی گشت. توکل و دانی رضا آمده بودند تا مشغول کار شوند. کمک کردند تا بیمار روی پالان الاغ قرار گرفت. با همه

سبکی اش باری ناهموار بود که نمی دانستند چگونه باید نگهش داشت. دائی که علی الاصول آدم ریزبینی بود و محکم کاری را به حد افراط می کشاند، قایشی پیدا کرد تا پاهای وی را از زیر شکم الاغ ببندد، اما لطفی قبول نکرد. توکل، نگاهی به چهره زرد و بی جان بیمار که با پلک های فرو خوابیده و جثه لمس، روی برآمدگی جلوپالان ولوشده بود کرد و سر جنبانان گفت:

— بیچاره، یک ربع قبل از مردنش زنده بود. مشکلم می دانم با این وضع قبولش کنند.

لطفی گفت:

— اگر قبولش نکردند من ضامن بهشت و دوزخش نیستم. همآبادی و همکارم هست باشد. جلو در بیمارستان می خوابانمش و راهم را می گیرم می آیم. وقتی دیدند کسی را ندارد، انسانند، لابد یک کاریش می کنند.

دائی رضا به این شرط پذیرفته بود کار کند که فقط عصرها در پی الاغ ها از شهر به آسیاب بیاید. و شب نیز چند ساعتی بیدار بماند و جلوسنگ را بکشد. نمی خواست آشکار کند. ولی گویا صبح ها مشغولیتی پیدا کرده بود که بیشتر از کار موقتی آسیاب برایش اهمیت داشت. گفت:

— چه بیمارستانی، کوه دماوند هفت شب و هفت روز نالید و از درد به خودش پیچید. ناف باز کرد و یک موش زائید. چهار سال بود می گفتند اینجا بیمارستان می شود. آی مردم نمیرید که دکترها در راهند. هر جا می رفتی صحبت از بیمارستان بود. خبر تا ملایر هم رسید. دوتا میز، چهارتا نیمکت و یک ساختمان آجری دراز که اطاق هایش همه خالی است. این شد برای صدهزار نفر مردم شهر بیمارستان. توی حیاط که محوطه سازی می شد برایشان فعلگی کرده ام که مزد ماند برای بعد. پرسیدم بعد یعنی کی؟ گفتند وقت گل نی! بیمارستانی که مزد کارگرش را ندهد، از کجا خرج درمان بیمارانش را می دهد. محوطه سازی هم نصفه کاره ماند که کف حیاطش خاک خالی است و برای خاطر نمونه یک گل توی باغچه نکاشته اند و آب ندارد که مبال هاشان را تمیز بکنند. مردم این شهر، گویا عقده بیمارستان دارند. اگر لانه لکلی را از دور ببینند، چون سفید است خیال می کنند کسی از سرمایه دارهای شهر خواب نما شده و برایشان بیمارستان

ساخته است. یک درمانگاه فکسنی بدون دارو و دکتر را بیمارستان نام گذاشته اند.

پیش بینی توکل اشتباه نبود. کارکنان بیمارستان از پذیرفتن رحیمه خودداری کرده و گفته بودند برای وی نمی توانند کاری بکنند. حتی نگذاشته بودند او را از الاغ پیاده کند. مأموری مخصوص جهت این کار دم در کشیک می کشید که بیماران را نیاورند رها کنند و بروند. لطفی، پس از یک ساعت و نیم معطلی در آفتاب داغ صبح، توی حیاط بدون درخت و بدون سایه، سرانجام سرخر را برگردانده و بدون اینکه بداند کجا می رود و چکار می کند، راه رفته را برگشته بود. در مسیر خیابان اصلی، پس از فلکه دوم، مقابل پارک مجلل گرجی که محل استانداری و یکی از باصفاترین و سرسبزترین نقطه های شهر به شمار می رفت، چند دقیقه ای با درماندگی و یأس کامل درنگ کرده بود بلکه کسی راهنمایی اش کند که کجا برود و چکار بکند. از پیش می دانست که انتظارش بیهوده است. ولی برگرداندن او به آسیاب به هیچ وجه معنی نداشت. بهترین کاری که می توانست بکند این بود که بیمار را با جل زیرش به کمک گذرنده ای در جای خنک و سایه، روی سنگ فرش پیاده رو بخواباند و خر خالی را فوراً به آسیاب برگرداند. با آنکه توکل قرار گذاشته بود بارکشی آسیاب را به عهده بگیرد، اولین روز را استثنائاً در آسیاب می ماند و لطفی به شهر می آمد.

خوشبختانه یا از جهتی بدبختانه، بارکشی های آسیاب های شهر، همه بدون استثناء از همین راه که جلو پارک استانداری بود می گذشتند. از سال ها پیش یعنی زمانی که تیپ کرمانشاه راه جلوسر بازخانه را که به آن بان صادق خان می گفتند بست این راه منحصراً محل عبور بارکشی ها بود. می گذشتند و خواه ناخواه نمی توانستند متوجه بیمار آرد آلوده ای که در پیاده رو مقابل، بی هوش و بی گوش افتاده بود نشوند. اما آنها کلاغانی نبودند که از دیدن لاشه یک همجنس، به پیروی از غریزه، دنبال گشت های آزاد خود را رها سازند و پیرامون محل، غوغا راه بیندازند. می دیدند و به جا می آوردند، لیکن چون کاری از دستشان ساخته نبود، و از سوئی، الاغ هاشان را نمی توانستند زیر بار نگاه دارند، با زخمی بردل و گرهی در پیشانی، جا خالی می کردند و از محل دور می شدند. به خشم می آمدند و چنانچه

الاغی بد راه می رفت تسمه چرمی بی پیر را که سرش زنجیر ریزدانه بود زیر شکم برهنه او به صدا درمی آوردند. گذرندگان خیابان، آنها که قلب مهربان تری داشتند و همان بلا را برای خود یا نزدیکانشان نمی خواستند، سکه ای پول یا حتی اسکناس پنجریالی کنار او روی جل می انداختند و می رفتند. پزشک‌یار بیمارستان بدون اینکه لزومی در معاینه بیمار ببیند گفته بود ناخوشی وی به طور مسلم تب تیفوئید است که نمونه های مشخص آن در هر محله ای از شهر، بخصوص نواحی فقیرنشین فراوان وجود داشت. جز استراحت مطلق درمان مشخصی نداشت. دوره اش سه هفته بود که اگر از هفته دوم می گذشت و بیمار عرق می کرد، بحران را پشت سر گذاشته بود. غذای او تا زمانی که عرق نکرده و به هوش نیامده بود، مواد آبکی شیر و ماست، یا سوپ جوجه بود. بعد می توانستند کم کم به مایع آبکی غذا، بعضی لعاب ها را نیز بیفزایند.

در انبار غله، کارگران ملایری و غیر ملایری، خشم زده و عصیانی دور لطفی را گرفته بودند که چرا باید در این حالت بیمار را از آسیاب حرکت داده و به شهر آورده باشد! چرا از ارباب نخواستند بود تا دکتر روی سرش بیاورد؟ آسیابی که سر راه بود و درشکه از چند قدمی جلو درش می گذشت، از هزاران خانه در کوچه پس کوچه های تنگ و پیچ واپیچ شهر، روی پستی ها و بلندی ها، برای آمدن دکتر راحت تر بود، و به جان و دل می پذیرفت که روی سر بیمار حاضر شود. پزشکانی بودند بدون مجوز، لیکن تجربه کرده و خیلی هم اهل مدارا که گاهی اصلاً از بیمار یا کسانی توقع پول نداشتند و چنانچه به آنها داده می شد نمی گرفتند؛ لطفی می توانست به سراغ یکی از این ها برود.

مرد بی نوا در جواب گفته بود:

— چرا کاسه کوزه را سر من می شکنید. به فرض که او را از آسیاب بیرون نمی آوردم؛ و به فرض که دکتر روی سرش می بردیم. چه کسی بود که مواظبتش را به عهده بگیرد و تر و خشکش کند؟

حسام بزی، به دفاع از وی به این گفته افزوده بود:

— مگر شما تازه توی این شهر کارگری می کنید و ارباب ها را نمی شناسید؟ در یک مهمانی، روی چمن یک آسیاب، صد تومان خرج می کنند، اما برای یک

شاهی که به کارگر بدهند جانشان در می رود. سرم را بشکن، نرخم را نشکن! بیچاره حالا که به آسیاب برگردد باید جواب مردک را بدهد که جل الاغش را چه کرده است. به دستور کی جل الاغ را توی پیاده رو خیابان، زیر بیمار انداخته و آمده است. خب، مسئولیت مسئولیت است و نباید آن را ندیده گرفت. اگر همین دقیقه که او بارهایش را گرفته است و دارد می رود، هوا ابری بشود و بارد، گندم آن الاغی که بدون جل است نم می کشد. و گندم نم کشیده، چنانکه همه می دانید درسته از زیر سنگ بیرون می آید که به درد بلغور هم نمی خورد و باید دوباره به گلوی سنگش داد. گندمی را که می خواهند برای بلغور و پتله پوست بگیرند، اول توی آب خیس می کنند بعد به آسیاب می دهند.

احساس همدردی نسبت به همآبادی بیمار، مانیزانی ها را یکجا جمع کرده بود. سیف الله گفت:

— اگر باران ببارد بلوزتنش را در می آورد و روی بار می اندازد که خیس نشود.

کسی به مزاح افزود:

— حالا گندم یا آرد به جهنم؛ پالانی که باران می خورد و پوشالش خیس می شود، خودش را می اندازد. و وقتی خودش را انداخت، پشت و پهلو الاغ را زیر فشار بار زخم می کند؛ و الاغی که یک بار پشتش زخم شد از آن به بعد همیشه و با هر پالان نو و کهنه ای زخم می شود و چاره ای ندارد.

چند نفری از کارگران غیر ملایری و از جمله یک بوجار گُرد بلند قامت، هجوم برده و خواسته بودند بیچاره یکدست را بزنند. گفته بودند شما ملایری ها آدم های بی حمیتی هستید؛ رفیق خود را در دم مردن به امان خدا می گذارید که رهگذران خیابان پول رویش بیندازند. اما او این پول ها را بعد از مرگش می خواهد چکار. صدقه رفع بلایه، برای آن کس که می دهد؛ ولی اکبیر آور و شوم است برای آن کس که می گیرد. با یک سکه بی ارزش صدقه می دهند تا خود را از دین اساسی تری که اندیشه در کار بینوایان است برهانند.

لطفی، چون برای مراجعت به آسیاب شتاب داشت خود را از معرکه درز گرفت و نماند تا ببیند بگو مگوهای بین عده، بعد از وی به کجا انجامید. چنانکه

روز بعد معلومش شد گویا مشاجره‌های تندی نیز در آن میان بین آنها پیش آمده بود. چند نفری از اتحادیه کارگران، وابسته به حزب، که محل اتحادیه‌شان در ناحیه گاراژ بود، و دور و نزدیک به کارگران سیلو و همچنین بارکش‌های آسیاب توجهی داشتند، از گوشه‌ای پیدا شده و خود را داخل بحث آنها کرده بودند. گفته بودند شما بارکش‌های آسیاب که نان یک شهری رامی دهید، مگر کارگر نیستید و نام کارگر برخوردارید؟ پس چرا نمی‌آئید به اتحادیه به حرف برادران و هم-زنجیران خود گوش بدهید؟ برادران و هم زنجیران! به حق چیزهای نشنیده. این کلمات دیگر چه معنی داشت؟ کارگری که حتی روزهای جمعه را کار می‌کرد و ماه به ماه وقتی و فرصتی به دست نمی‌آورد حمام برود کجایمی‌توانست در اتحادیه حاضر بشود و نطق و خطابه‌ای گوش بدهد. و تازه به فرض که وقت داشت و می‌رفت، چه نتیجه‌ای از این کار می‌گرفت. اعتصاب شرکت نفتی‌ها، پس از دو هفته که از آن می‌گذشت، اینک روبه شکست قطعی داشت و کارگران کم‌کم می‌رفتند و مشغول می‌شدند. پیت‌های حلبی روی خط زنجیر بلند، حرکت همیشگی خود را از سر گرفته و سیل ابدی طلا را به سوی بریتانیا سرازیر می‌کردند. همانند شاهان اسیر شده در نقش طاق‌بستان، زنجیر به گردن و دست‌ها از پشت بسته با یک طناب، می‌رفتند تا پیش پای امپراطور فاتح زانوبه زمین بزنند و چهره بر خاک بمالند. از جمع اعتصاب‌کننده‌ها، عده‌ای حدود شصت نفر که خیال نمی‌کردند ضرب‌الاجل کارفرما جدی باشد و در روز تعیین شده سرکار حاضر نشده بودند، چون اخراجی اعلام شده بودند، با درماندگی مطلق، و حتی سرافکنندگی و بیچارگی، روزها از سر صبح می‌آمدند جلو پارک استانداری، به این امید که استاندار، شهاب‌الدوله، یا کسی واسطه شود و آنان را سرکارهای خود برگردانند. هر پیش‌بینی را کرده بودند جز اینکه با واکنش سخت کارفرما روبه‌رو شوند و عذرشان را بخواهند. البته هر کسی خوب می‌دانست که یک سر هر نبردی پیروزی و سردیگرش شکست است. و آن کسی که حساب شکست را می‌کند و از شکست می‌هراسد، نه لایق پیروزی است و نه هرگز به آن دست می‌یابد. در تمام سه یا چهار سالی که جنگ ادامه داشت، چون انگلیس متفق اتحاد شوروی بود و با رساندن مهمات از طریق ایران به او کمک می‌کرد، پرولتاریای جنوب هر نوع فشار

و بدبختی را تحمل کرده و مطلقاً صحبتی از اعتصاب به میان نیاورده بود. اینک که ورق به نفع متفقین برگشته بود و بوی شکست آلمان و دولت های محور می آمد، گویا وقت آن رسیده بود که زمزمه ها بلند شود. اگر اعتصابیون کرمانشاه پیروز می شدند، بلافاصله آبادان به جنبش درمی آمد. و این جنبش چه بسا به خلع ید کامل از آن دولت غاصب می انجامید. لیکن برای کسان بسیاری از مردم ایران، نتیجه این نوع مبارزات به درستی روشن نبود. درست یا نادرست، از باران به زیر ناودان پناه بردن بود. مبارزه ای بود که از وحدت، راه به سوی تفرق داشت و می خواست تنها حرفهای یک گروه را به کرسی بنشانند. اگر اعتصاب شرکت نفتی ها در کرمانشاه پیروزمی شد، چون این اقدام به دستور حزب بود، علاوه بر آنکه این گروه را به وجهه ای می رساند، روحیه عمومی شهر را تغییر می داد. ناسازگاری ها را دامن می زد و زمینه یک شورش بزرگ را فراهم می کرد. اما اینک در وضعی که بیکارشدگان با عجز و پشیمانی به پیسی افتاده بودند و حزب نیز جز امید دادن بیهوده، کاری برای آنها نمی توانست بکند، چه جای آن بود که کارگران آسیاب یا نانواخانه یا هر صنف دیگر، دعوت آنان را لبیک گویند و با گفته هایشان همدلی نشان بدهند. از بین تمام عده بیکارشدگان، تنها یک جوان مسیحی بی زن را برای سرایداری اتحادیه قبول کرده بودند. ناداری و ناتوانی، روسیاهی دنیا و آخرت؛ غیر از این چه جوابی داشتند به بقیه بدهند

از روی جوی فقط با یک جست می شود گذشت نه با دو جست. مگر اینکه حریف ناآزموده بخواهد وسط آب فرود آید و خود را مضحکه خلق الله قرار دهد.

رحیمه جوانی بود سی و دوساله با پوستی شبیه گورزاها کم مو و ورچروکیده. حرکاتی پلاسیده و روحیه ای پژمرده که پیش از آمدن به کرمانشاه در آبادی به کارهای گوناگونی که جنبه موسمی داشتند سرگرم بود. بهار و تابستان دوره گردی می کرد. از شهر جنس به روستا می برد و در مقابل گندم یا هرچه که به دستش می آمد می فروخت. پائیز که می شد کوت کشی می کرد یا پوست و روده می فروخت. گاهی نیز روده را تاب می داد، در آب جفت می انداخت و عمل می آورد که غربیل داران و بوجاران و حلاج ها طالب آن بودند.

اما ششم لازم برای هیچ کدام این کارها را نداشت و همیشه روزگار نیم شکمش سیر و نیم دیگرش گرسنه بود. پسرخاله اش علی نور که همراه مادری از کار افتاده در شهر می زیست، در مقایسه با او به هیچ وجه وضع بهتری نداشت؛ جز اینکه چون از روحیه شادابی برخوردار بود سختی ها را تحمل می کرد؛ به فکرزن گرفتن نبود. بیکاری و ولگردی بیشتر به مذاقش خوش می آمد تا یک جا ماندن و عرق ریختن؛ دنبال کارهایی می رفت که تا حدی ذوق لازم داشت. و اخیراً توی خیابان شهر، یعنی ملایر، در مغازه ای که دوچرخه کرایه می داد یا تعمیر می کرد شاگرد شده بود. عوض دست ها دوست داشت مغزش را به کار بیندازد. و همین سبب می شد که دو پسرخاله هیچ وقت نمی توانستند یک راهی را تا آخر با هم بروند. بلندپروازی های این جوان که کار زراعت را در آبادی رها کرده و به شهر رفته بود، و بعد هم در شهر دل به کار نمی داد و هر زمان هوای دیگری در سر داشت، چیزی نبود که خوشایند کسی باشد. بین اهالی فقیر، در روستا یا شهر، آن کس



که می‌کوشد تا لباس قناعت را از تن بیرون بیاورد و قدمی از همگنان پیشتر بگذارد از آنجا که غالباً به راحتی در کارش موفق نمی‌شود اسباب ریشخند قرار می‌گیرد. و از طرفی چون کارش نشان شجاعتی بر خود دارد مورد غبطه است. مردم در بطون قلب خویش بیشتر میل دارند او شکست بخورد تا اینکه بر دشواری‌ها فائق آید و به جانی برسد.

دقیقاً روی این انگیزه پیچیده، رحیمه که روح حساس‌تری داشت، چون می‌دید در آبادی دعای خیری بدرقه راهش نیست، تصمیم گرفت سرزیر آب کند و بخت به خواب رفته‌اش را در ولایت دیگری بیازماید. جوان سی و دو ساله با آنکه سنی از وی گذشته بود و آنچنان نیز نمی‌شد جوانش دانست، قبل از آمدنش به کرمانشاه تازه چند هفته‌ای پیش نبود که عروسی کرده بود؛ با دختری هفده ساله، عموزاده خودش که با هم رفت و آمد خانوادگی زیاد داشتند و چنانکه از گفتن دریغ نمی‌کرد، از بچگی وی را روی زانویش بزرگ کرده بود.

مردی با روحیه سخت‌گیر و فوق‌العاده حساس که با ازدواجی نامتناسب، خویشتن را در وضع پیچیده‌ای قرار داده است، در عین حال زودرنجی‌هایی پیدا می‌کند که زندگی با او را دوچندان دشوار می‌سازد. در یکی از شب‌های آخر تابستان که با زن جوانش روی بام خانه خفته بودند، دختر عمو که شاید گرمش بوده یا اینکه دلخوری‌هایی داشته است، به او می‌گوید بکش آن ورترا! بی کلمه‌ای حرف از بام به زیر می‌آید. گیوه‌هایش را ور می‌کشد و حرکت می‌کند به سوی کرمانشاه- همان دقیقه در دل شب که ستاره‌ها بر فراز آسمان چشمک می‌زدند و نه چندگاهی دیرتر که ممکن بود با روشن شدن هوا خشمش بنشیند و از تصمیمش باز گردد. در کرمانشاه، پس از آنکه کار گرفت و ماندگار شد، برای دختر توسط مسافری پیغام می‌فرستد:

— آیا باز هم می‌گوئی بکشم آن ورترا، یا همین جا که هستم باشم.

گفته‌ او و همچنین عملش، از آن جهت که می‌توانست وصف حالی از یک مسئله ظریف در رابطه با زن و زن‌داری باشد، بین کارگران و نیز صاحبکاران (بیشتر این عده) مثلی شده بود که غالباً در صحبت‌ها پیش می‌آمد. اربابان که بی‌گفتگو از ذوق بهتری برخوردار بودند پنداشتی معنی دلچسب‌تری از آن درک

می کردند. همه آنها می دانستند که غلامه، صاحب آسیاب تقه، کارگری دارد که با یک کلام زنش از روی بام برخاسته و به این ولایت آمده است؛ اراده‌ای بس شکوهمند و آموزنده که می توانست درس جالبی برای همه زنها باشد. غلامه که عوض یکی دو زن در خانه داشت هر هفته که سنگ را بر عاج دادن پائین می آورد، او را صدا می زد و با لذتی خاص به حرف می کشید تا برای چندمین بار همان جمله شنیدنی را از دهانش بشنود.

دقیقاً در چه وضع و حال و با چه روحیه‌ای عروس جوان این را به شوهرش گفته بود - می باید تفسیر کرد و فهمید. غلامه آب در دهانش می گشت و می گفت: - تو نمی خواهی همه چیز را پیش ما بگویی رحیمه، و البته حق هم داری؛ هر چیزی را که نمی شود به همه گفت. در یک شب آخر تابستان که هوای دم صبح آدم را می چزاند، شاید روی بام چنانکه باید و شاید خوب نخوابیده باشی. طفلکی سردش بوده و می خواسته است به نحوی جای خود را گرم کند.

پنج بعد از ظهر همان روز بشرو که سه روز بود این وظیفه را انجام نداده بود، می خواست اندکی زودتر در آسیاب را ببندد و دنبال جوی برود. متوجه شد که الاغی با گوشهای آویخته و سر پائین افتاده، لطفی یکدست نیز دنبالش، از سرایشب جلو آسیاب بالا می آید. چیزی شبیه یک گونی نیمه خالی کاه یا علف خشک و از این قبیل بار پشتش را تشکیل می داد که در فرورفتگی پالان گم بود. با بیل دستش چند قدمی به پیشواز مرد رفت. اما پیش از آنکه کاملاً به وی رسیده و کلامی گفته یا شنیده باشد، بانگ پرخاشش برخاست:

- مگر اینجا بیمارستان است داوخوا؟! خیال کرده‌ای من کی هستم و توی این آسیاب چکاره‌ام؟! همان جا، تو خیابان مگر چه بود. آخرش آدم دل‌رحمی پیدا می شد که فکری به حالش بکند.

لطفی، اندکی بی‌اعتنا به اصل پرخاش، گفت:

- عوض یکی دو تا پیدا شد. هاتفی پیشکار استاندار و آقا حسین سر رفتگر شهرداری دست به کمر روی سرش واستاده بودند. منتظر دل‌بجان بودند تا ببرندش

مرده شوخانه. بدون گواهی دفن از پزشک و بدون مأمور کلانتری، خاک کردن مرده قانونی نیست. اما مأمور کلانتری گفته بود این که هنوز زنده است و تکان می خورد، پس مرا برای چه آورده اید. جاخالی کرده و رفته بود. آقا حسین که هم ولایتی خودمان و از شاملوهای ملایر است، به من می گفت: لطفی من از این نوع بیماران زیاد دیده ام، او تا ساعتی دیگر می میرد. همین جاباش و همراهش تا مرده شوخانه برو. هر جوری او را بشویند و کفن کنند مهم نیست. مهم این است که گورکن ها گور این نوع آدمهای بی کس و کار را که همراهی ندارند تا انعامی بگیرند، خیلی کم عمق می کنند و شفته مفتی ای روی آن نمی ریزند. شب که می شود سگ های ولگرد، خاک را پس می زنند و نعش را بیرون می کشند. خدا را خوش نمی آید که همولایتی ما به این بلا دچار شود.

بشرو از این گفته ها که عین واقعیت بود نه چیزی کمتر و نه بیشتر، نه احساساتش به جوش آمده بود و نه می خواست تسلیم هیچ منطقی بشود و عقب بنشیند. با لحن کشداری که بوی ناسازگاری ورد از آن می آمد گفت:

— خو... ب!

لطفی گفت:

— مرده شو همه شان را ببرد! می آمدند و می رفتند و نظری از روی دلسوزی به سویش می کردند. اما یکی را ندیدم که دولا شود و او را با جل زیرش که آفتاب گرفته بود بکشد آن ورتر. بعد از گور در حیرتم که جایی آن ورتر هم هست. روی سنگ فرش خیابان، هر چه او را نمی کشت گرمی آفتاب می کشت که عصر به عصر از آن پیاده رو به این پیاده رو می آید. اگر تا شب می ماند به طور یقین می مرد. خودم تصمیم گرفتم بیمارم اینجا. گرچه حالا هم شاید تا شب نکشد. اما مرگ و زندگی دست خدا لست. کسی نمی تواند از پیش بگوید که چه می شود. این هم پول هائی است که کنارش انداخته بودند: هفت تومان و دوهزار و دهشاهی. اگر بمیرد، حسابی می کشد آن ورتر!

بشرو، در میان خشمی که رگ های گردنش را متورم کرده بود، افسار الاغ را گرفت تا آن را برگرداند. از چنان آدم پرازرمی کاملاً به دور بود. با کفی که به دهانش آمده بود گفت:

— نه، نه، من زیربار نمی روم. به من چه که او می میرد یا زنده می ماند. اگر دلت می سوزد چرا نمی بری اش همان جا که همیشه بوده: توی آسیاب تقه که اقلأ دو بارکش دارد. تو هم مثل آقا حسین فقط اشک تمساح می ریزی. اینجا، می میرد و خونش می افتد گردن من. و چون راه آسیاب ناجور است، هیچ مرده کشی حاضر نیست تابوتش را روی کول بیاورد اینجا. هیچ وقت در عمرم مرده کشی نکرده ام که حالا بکنم.

پنداشتی خود الاغ هم نمی خواست برگردد. چشم های نرم مهربان او بیشتر از زبان درشت خربلعم که فرشته در جشمش حلول کرده بود حرف می زد. بیمار مطلقاً بی هوش بود و هیچ گونه تکان یا حرکتی نداشت. دستمال پیچازی کهنه ای که توی آسیاب به سرش می بست، آردآلود و چرکین، همچنان به سرش بود. از بوی تند عرق و شوره نمی شد نزدیکش شد. برای اینکه دست هایش هنگام حرکت الاغ از طرفین رها نشود و نوسان نکند، لطفی با نوعی واکنش روحی منفی که در آن لحظه از خلق تنگی اش نتیجه می شد، دست هایش را با ریسمانی از زیر شکم الاغ بسته بود-درست همچون اسیری زخمی که احتمال فرارش بود و می باید حتماً بسته باشد. بشرو ناگهان پریشان شد. با خود گفت آیا خدا را خوش می آید که او را از این در برانم؟ خدا بندگان خود را آزمایش می کند تا دست کم به خودشان نشان بدهد که چند مرده حلاج اند. آیا توی این دنیا برای هرکس آن امتحان واقعی خدا فرموده پیش نمی آید که بداند خوب است یا بد؟ من یک بنده خوب خدا هستم. در نهانگاه دلم همیشه با صدق و صفا به او اندیشیده ام و گفته ام خدایا من نماز نمی خوانم؛ روزه نمی گیرم؛ زیرا تا به حال فرصت نکرده ام و آمادگی اش را نداشته ام. اما دلیل نیست که بنده مؤمن و مخلص تو نباشم. جلو چشمانم بوده که مرا می بینی و هر قدم که برمی دارم یا فکری که می کنم از نظر خداوندیت دور نیست. ای پروردگار بزرگ و بخشنده، ای خالق هستی و نیستی، از تو می خواهم که همآبادی بی آزار و زحمتکش مرا هر چه زودتر شفا بدهی. اوزن جوان و نوعروس دارد. او را از ستمی که به این زن کرده و یک سال و نیم است تنهایش گذاشته ببخش و دلش را نسبت به وی نرم کن!

لطفی که تردید او را دید گفت:

— تو هم توی این آسیاب تنها نیستی. این بیمارپرستار می‌خواهد نه دارو. بشرو دهانش کلید شده بود و زبانش به هیچ کلامی نمی‌گشت. به لکنت گفت:

— اما او، اما او باید به ملایر برگردد. باید از این آسیاب برود. او برای پرستاری کسی به این شهر نیامده است. از طرفی، کی به تو گفته که او توی این آسیاب است. آیا به چشم خودت دیده‌ای؟ بودی و دیدی پریشب که توکل صدایش کرد و جوابی نشنید. کاکا صدایش کرد و جوابی نشنید. اگر اینجا بود چرا بیرون نمی‌آمد.

لطفی زیرکانه به او پوزخند زد:

— یعنی این قدر از بیخ عرب شده‌ای رفیق. او توی این آسیاب است و قصد ندارد با توکل برود. این را خود مرد به من اقرار کرد. آیا می‌خواهی بگویم که کجا پنهان شده و روزها وقتش را چطور می‌گذرانند؟ توی کاهدان، روی صندوق چوبی جای خرت و پرت. الهی درد و بلاش بیفته گردن این تن که کشته‌ی یک نگاه از دو چشم جادوئی سیاهش است. یاد می‌آد که چه دختر ملوسی بود. چادر توت‌تکانی را پاره کرده تا برای پسر گندوش پیراهن بدوزد. موقع خوابیدن، نصفش را زیرش می‌اندازد، نصفش را رویش بشرو مقرر آمد:

— خیلی وقت پیش رفیعا گفته بود که این چادر را لازم نداریم. درخت توت روی آب‌انداز، سهم مخصوص این آسیاب است. اما پیش از آنکه توت‌هایش برسد نصیب شهری‌ها می‌شود که این دوسه‌ساله خیلی باغ دوست شده‌اند و همیشه این اطراف پلاسند. گل‌بهار، آری، برای پسر گندوش از آن چادر پیراهن دوخته است، و منتظر فرصت است تا به او بدهد. به او گفتم وقتی که خواست برود، می‌تواند هرچند تیکه از آن را که لازم دارد بشکافد و ببرد. شاید یک امشب بیشتر مهمان این آسیاب نباشد.

لطفی سه قالب صابون لباسشویی سفت، از آنها که ارتش به سربازان می‌داد و به درد هر کاری می‌خورد مگر نظافت، یک قوطی امشی و گرد ضد حشره، از بیمارستان شیر و خورشید گرفته بود که برای کارهای بیمار بود. هنگامی که او را

بغل می‌کرد و روی سکوی درون آسیاب می‌خواباند، این وسائل را نیز کنارش گذاشت. اما بشرو از گرفتن پولی که برایش جمع شده بود خودداری کرد. گفت چون صدقه است پس چه بهتر که در راه صدقه خرج شود. بیلش را روی دوش گذاشت و پیش از آنکه دوستش آسیاب را ترک کند دنبال جوی رفت.

اگر شب های پیش، همآبادی ها برای دیدن گل بهار بود که می آمدند و او را نمی دیدند، امشب به هوای رحیمه و برای عیادت او بود که قدم رنجه می کردند و در آسیاب سراب سعید پلاس می شدند. تیکه متقال ضخیمی روی بیمار افتاده بود که از چادر توت تکانی بود. به سبب شهد توت و دانه های ریز چسبیده به آن، چندان نرم نبود و زیر دست مثل پارچه آهاردار به خشکی می زد و صدا می کرد. رفقا آن را کنار می زدند؛ به صورت کوچک شده ی مومی رنگ و چشمان فرو بسته ی در کاسه نشسته اش که حالت مرگ را مجسم می کرد، می نگریستند و در نومیدی سر تکان می دادند. شب مرگ و ماتم که به صورت اسکلتی با داس دستش تصویر شده است چنان بود که پنداشتی گوشت های تن آنان را می تراشید و به زمین می ریخت. اگر بیماری هوش و بی گوش، تکانی می خورد یا ناله ای می کرد، جا داشت که به زنده ماندنش امیدی باشد. نگاه های بهت زده دوستان به همدیگر از نگرانی دیگری صحبت می کرد که پس از مرگ وی چگونه تشریفات کفن و دفنش را انجام دهند و از آن میان چه کسی پیشقدم این کار نامبارک می شد.

غیر از توکل، همه آمده بودند. حسام بزی چنانکه پنداشتی تازه کشف کرده است، با لحنی اعتراض گونه که درعین حال حکم خبر را داشت زبان گشود:

— نه می بیند، نه می شنود و نه ناله می کند. او یک امشب بیشتر مهمان ما نیست.

بعد افزود:

— باید دید پول هایش را کجا گذاشته است. مزدش را ماه به ماه از غلامه

می گرفت. از او می خواست که تمامش پنج تومانی باشد و اگر نبود نمی گرفت؛ مگر نه لطفی؟ شاید توی لیفه تنبانش باشد. توی لیفه اش را بگردید که اگر مرد نصیب مرده شونشود. لباس های مرده را معمول است که آتش بزنند. اما سر آن با هم دعواشان می شود و کار به کتک کاری می کشد. نه مثل سیف الله دندان طلا دارد، نه پیراهن و شلواری تنش است که به درد مرده شو بخورد. کنار حوضچه چنان سرش را به سنگ می کوبند که صدا می کند. آدم بدبخت به گور هم که می رود بی صدمه نمی رود.

مداقا که از تجسم مرده شوخانه چندشش شده بود، سر جای خود و ول خورد. برخاست و روی بارانداز رفت. لطفی ایرو انداخت و از روی شانہ اش اشاره کرد: — معلوم می شود یار و خودش پول هایش را توی لیفه تنبانش می گذارد که نصیب زن های کوچه جبوری می شود. بیچاره رحیمه! غریب و بی کس رحیمه! نخوری می کرد. پول قند و چایش را خشکه از ارباب می گرفت. برای هیچ مهمانی چای درست نمی کرد. و آن وقت هر هفته می گفت استکانم شکسته است، استکان نو بخرید بیاورید. به او می گفتیم شکسته اش کو؟ جواب می داد ریختم دور. اما کاشف به عمل آمد که استکان ها را جمع می کند. یک جانی توی آسیاب آنها را قایم کرده بود که ما فهمیدیم. به ما نمی گفت ولی گویا خیال داشت برود ولایت. استکان ها هم سوقاتش بود. پنهان کار و آب زیرکاه، آن قدری که من حالا شک دارم خودش را به مردن نزده باشد. این که شوخی است. ولی نامه ای به دختر عمون نوشته بود که از ما پنهان می کرد: چاقم و سلامت، نوره بکش که آدم! نمی دانم نامه اش را به پست انداخت یا نه. ننه مرده نمی دانست که به زودی زرتش قمصور می شود و در غربت زیر خاک می رود. قسمتش نبود دوباره روی دختر عمورا ببیند. حسابی می کشد آن ورترا!

هیچ کس نکوشید تا لیفه تنبان بیمار را بگردد. از لمس تن او که بوی مخصوص می داد اکراه داشتند. همه به دائی رضا نگاه می کردند. پیرمرد، دستی به ریش بلندش که دانه های سفید توی آن مشخص بود کشید و گفت:

— چطور شد که همه زل زده اید به من؟! آدم مگر بلا نسبت مغز خر خورده باشد که پولش را توی لیفه تنبانش بگذارد. بی احترامی به اسکناس نباید کرد.



توی سوراخ دیوار یا پوشال سقف هم جای امنی نیست. نه، نه، از من نخواهید که بگویم پول هایم را کجا قایم می کردم. در همین آسیاب حاضر، مدآقا هرروز صبح که توی باغ می رفتم تا دست به آب برسانم، کشیکم را می کشید و زاغ سیاهم را چوب می زد بلکه چیزی دستگیرش بشود و نشد. سرماه که می شد لباس می پوشیدم، اصلاح می کردم، و می رفتم شهر. یک دوری می زدم و برمی گشتم. کجا رفته بودی دائی. رفته بودم پست خانه پول به ولایت بفرستم. به ولایت برای کی؟ این دیگر به کسی مربوط نیست. خیال کرده اید من از زیر بته عمل آمده ام و هیچ کس را ندارم که برایش پول بفرستم. این ها را می گفتم تا دست از تعقیبم بردارند.

مدآقا، بجای بشرو که سر جای قبلی اش در مدخل کاهدان خوابیده بود خود را روی بارانداز سرگرم خالی کردن گندم کرده بود و نشنید که دائی غیبتش را کرد. با اخلاق بی شیله پيله ای که این مرد درشت اندام نازک دل داشت، همه درک می کردند که اگر روزی دائی را به خاطر پول هایش تعقیب کرده بود، از روی کنجکاوی و محض تفریح این کار را کرده بود. آدم بدبار و کج خلقی که با هیچ کس دمساز نمی شود و این چشمش به آن چشمش اعتماد ندارد، عجب نیست اگر گاهی از سوی همکارانش با نوعی آزارها روبه رو شود. می خواهند به او نشان دهند که از او باهوش تر هم پیدا می شود. حتی ممکن است پولش را بردارند و تا مدتی به او ندهند.

چند روزی با منتهای بی رحمی شکنجه اش بدهند تا در عین حال از بدگمانی نابجای خود درس بگیرد؛ در زندگی کارگری با همه صمیمیت هایش از این نوع عبرت آموزی ها بسیار است.

لطفی، این واکنش را پیش بینی نکرده بود. از سر نو میدی گفت:

— آسیاب تقه بود که او را به این روز انداخت. روی سر صاحبش خراب بشود به حق محمد و آل محمد! شاید بعد از این نوبت خود من است که بیفتم و خرقة خالی کنم. این دفعه اگر دادا مهدی را با تابوت روی پشتش دیدم که دارد به سوئی می رود به او نشانی ام را می دهم که عوضی جای دیگری نرود و سرگردان بشود. نمی خواهم اولین لعنت را بعد از مردنم از زبان او بشنوم. خودت رفته ای و